هور

چه گران است ! درد دردمندی راکه زورق امیدش با نسیم حوادث
درون امواج اقیانوس حیات سرگردان کرده است . احساس کردن .

وچه‌گران است ! فریاد اضطراب آمیز گمگشته‌ای در وادی بیکران
امیال خیالی آینده را شنیدن .

چه زیباست . دیدار انسانی که چون پرنده‌ای سبك بال با خوشبختی
بسوی دور شهر سبای آرزوهایش پر میگیرد .

و چه شادمان کننده است وقتی نسیم بهاری شکوفان بوی محبت را
بهمراه آورده و قلوب انسانهارا بهم پیوند میدهد .

قلبی که، همه این احساسات‌را در می‌یابد مجموعه‌ای بنام **«هور»**
به پیشگاه دوستداران شعر و ادب .

به پیشگاه انسانهای آزاد اندیش .

به آنانکه پای صبرشان در راه ناهموار زندگی از رفتن باز مانده .

به آنانکه با روح بلند پرواز خود درسپهر اندیشه‌ها پیکر دستارگان
امیدند .

تقدیم میدارد

بها ۳۵ ریال

اندیشه‌ای و شعری

از :

سیمین دخت وحیدی

ای آنکه مرا مایه این شعر روانی — عشق من و امید دل و گرمی جانی
اکنون به تو تقدیم کنم شاخ گلی چند — هرچند که خود به ز گلستان جهانی

ناشر :



تهران } اول بازار جعفری تلفن ۵۷۲۱۷
شعبه : خیابان شاه‌آباد ۳۲۰۱۴

این کتاب در دو هزار نسخه باسرمایه مؤلف درچاپ زهره
بچاپ رسید

بنام خدا

رشته الفت

گر از جمال تو این پرده ناگهان افتد — فروغ روی تو بر جان و بر جهان افتد
هزار غنچه شکوفا شود بگلشن حسن — هوای صبح رخت گر ببوستان افتد
شکوفه رقصد و رامشگری کند بلبل — بباغ گر گذر یار مهربان افتد
شبی ز مهر نشینی اگر بخلوت من — ز سینه نغمه شوقم بر آسمان افتد
گرم نسیم ز کوی تو آورد بوئی — شمیم زندگیم برمشام جان افتد
گره‌گشای دل خسته‌ام توئی و مباد — مرا که رشته الفت بدیگران افتد
چنان بچهر تو ریزد سرشك از مژگان — که ژاله برسر گلبرگ ارغوان افتد
دلم ز باده هستی صفا ده ای ساقی — که زنك غصه از اندیشه نهان افتد
امید و یأس و غم وشادی زمانه بما — نشانه‌هاست که بر لوح امتحان افتد
نهال خرم فصل شباب‌را مگذار — که برگی از سر شاخش برایگان افتد
زقدر و منزلت خود همی دهد کاهش — جواهری که بدامان این و آن افتد
بحکمت از چه کند منع زاهدم از عشق — بدل مباد مرا غیر از این نشان افتد

حریم رضا

خوش آنکه بازشبی از جهان جدا افتم
بر آستانه‌ی شاه جهان رضا افتم
خوش آنکه باز ببوسم رواق خانه دوست
بخاك درگه آن شه چنان گدا افتم
به درگهش به تضرع به گریه و افغان
به التماس و به زاری ، به التجا افتم
برم حوائج خود برحریم الطافش
بیمن مرحمت شافع جزا افتم
خوش آنکه وارهم از رنك تیره اندوه
چو رنك صبح به آئینه رجا افتم
سپرده دشت و بیابان بگامهای امید
بکوی عالم آرامش و صفا افتم
چومرغ پرکشم اندر هوای دلکش عشق
چنان نسیم بدشتی فرح فزا افتم
رگان غم بشکافم به تیغ پنجه شوق
سبك به درگه آن یار آشنا افتم
زنم به تارك اندیشه افسری زشرف
چو یکنفس به نیاز اندر آن سرا افتم
بهمتش همه از ما سوی سوا گردم
ز غربتش همه در قربت خدا افتم

ز هرچه رنك تعلق پذیـرد آسایم
ز هرچه هست علائق دمی جدا افتم
خوش آندمی‌که ببینم بخواب قامت یار
بیـاد طوبی و هم سدر منتهی افتم
رخش ببینم و والشمس والضحی خوانم
ز موی اوهم واللیل در نوا افتم
تراست تا که ز مهر علی و آل بدل
مدار بیم تو (سیمین) مـگو فنا افتم

ای همه مشتاق لحظه‌ای بوصالت

ای همه مشتاق لحظه‌ای به وصالت — خلقت افلاك شمه ای زجلالت
پرتو حسنت صفا فکن برخ ماه — مهر منیر است خود ز نور جمالت
در برحسن تو ، غیر زشت نبینم — پی نبرد هیچکس بحد کمالت
هرچه‌که موجود فانیست و تو باقی — نیست بعالم به هیچگاه زوالت
همّ خلایق همه بجود و به فضلت — عالمیان جمله جیره خوار نوالت
پادشه لم یزل حلیم و حکیمی — مظهر جود و سخا توئی بعدالت
صادر کل امور هستی و فاعل — جمله بفرمان تواست درهمه حالت
آنچه‌که پیداست بخششی ز تو باشد — هم ز تو باشد حیات و موت واصالت
عارف و عامی بکنه ذات توحیران — عاقل و جاهل همه ستوده خصالت
درهمه جائی ولی دو دیده نبیند — گرچه نهانی توئی عیان ز مقالت
واجی و ممکنات جمله بحکمت — درهمه امکان کجاست شبه و مثالت
وصف توکی درزبان شخص بگنجد — ای همه مشتاق لحظه‌ای بوصالت

علی

روشنی یافت جهان تا ز تجلای علی
عالمی زنده شد از چهر مصفای علی
زندگی بی‌مدد دوست ندارد سودی
خوش بود زیستن اما به تولای علی
مهر اگر در دل ماهست همانا از اوست
چشم بینا شد اگر شد ز تماشای علی
همتی کرد و قدم برسر افلاك نهاد
گر دل آگاه شد از همت والای علی
ساقی کوثر و مینای محبت همه اوست
خنك آنکس که زند باده ز مینای علی
بهره‌مند از دوجهان باشد وآسوده خیال
آنکه برسر بودش گرمی سودای علی
ره علی برد به دنیای کمالات که شد
عالمی واله و مسحور سخنهای علی
آنچه گفتند ز وصفش نشود یك ز هزار
شد فزون ازهمه اوصاف مزایای علی
همچو شمعی است علی ماهمه پروانه او
عالمی را سر و جان ریخته درپای علی
دیگراز تیرگیم نیست هراسی (سیمین)
شد منور دلم از نور دل آرای علی

دیار سوختن

مهر تابانی که دارد افتخار سوختن
یك نفس غافل نمیگردد ز کار سوختن
دل نمی‌ارزد بکاهی در مقام زندگی
تا نباشد عاشق و نبود دچار سوختن
تا دلی از غم نسوزد گی کند تابندگی
روشنانرا تابش است از اضطرار سوختن
شمع وگل، پروانه و بلبل همه از سوز عشق
خود طرب افزا شدند اندر دیار سوختن
سوختن باشد روا ای شمع جان یکسر بسوز
تا جهان آراشوی در لاله زار سوختن
آتش عشقم مکن خاموش یارب گز دلم
با سخن هردم برون خیزد شرار سوختن
سوزم و شادم که در خلوتگه شبهای تار
اشك (سیمینم) ز رخ شوید غبارسوختن

ای نام تو زیب دفتر من

ای راحت قلب بیقرارم — درمان دل امیدوارم
ای مایه درد ورنج واندوه — مقصود دوچشم اشکبارم
ای لالهٔ باغ زندگانی — زیبا گل گلشن بهارم
ای پرتو چهرهٔ گلستان — روی تو چراغ شام تارم

ای چشم و چراغ آرزوها سرمایه قلب داغدارم
ای ساغر عشق و نور امید ای گوهر و دُرّشاهوارم
ای رشك بهشت جاودانی ای شادی روز و روزگارم
ای آنکه توئی بباغ هستی برشاخه عمر برگ و بارم
ای نام تو زیب دفتر من وی یاد تو رنج بیشمارم

ای رفته ز کوی من بصد ناز
ای مانده غم تو بردیارم
رفتی و نمیروی زیادم
باز آی که من در انتظارم

روی‌خوشتر زگلت‌زیب‌چمنهاست‌هنوز ساغر لعل لبت رهزن دلهاست هنوز
گیسوی پرشگفت سلسله دام بلاست چشم‌جادوصفتت‌آفت‌جانهاست‌هنوز

دیده مسحور رخ ساقی‌زیباست‌هنوز دلق مادرگر و ساغرو میناست هنوز
توبه پیمانشکنی شهره آفاق شدی دل ما برسرپیمان تو تنهاست هنوز

چون آرزوی مرده بگور دل سرد و فسرده ساکت و خاموشم
خاشاك گرد راهم و سرگردان هر رهگذر کرده فراموشم

هر نیمه شب چو موج هراسانم سرگشته‌ام ساحل دریاها
چون تکدرخت‌خشك‌خزاندیده تنها شدم بدامن صحراها

دورم ز همرهان‌ودراین‌هامون رفتست راه زندگی از یادم
بنشسته‌ام به بستر اخگرها کی میرسد سرشك به فریادم ؟

چون بارگه بخاك جبین سایم گر برهوا دریده گریبانم
در پستی و بلندی کوهستان همواره اوفتانم و خیزانم

با اینکه دست پرور غمهایم | با اینکه پا شکسته بهرکویم
نالان و دردمندم و خونین دل | اما رهی بسوی تو میجویم

گردش چشم تو ای دلبرطناز خوشست
دیدن روی تو ای محرم هرراز خوشست
موی پرتاب تو ای گلبن امید نکوست
بوی جانبخش توای نرگس شیرازخوشست

سرود امید

شبانگاهی نسیمی پاك و دلجو | گره از زلف سنبل باز میکرد
عروس غنچه در پیراهن خواب | در آغوش چمنها ناز میکرد
فغان بلبلی سرمست و شیدا | نوای عشق ومستی سازمیکرد
زعشق روی‌گل درآن سحرگاه | حکایتها ز سوز و ساز میکرد
خروش نغمه‌های موج کارون | دلم باعشق و غم دمساز میکرد
ببزم ماهتاب و محفل گل | بسوی یار ، دل پرواز میکرد
چوشب با تیرگی میگشت پیدا | امیدم این سرود آغاز میکرد
که مهوش باسر انگشت طلائی | گره از کار فردا باز میکرد

ای آنکه صفای دل دیوانه مائی | روشنگر بزمی و به کاشانه‌مائی
برگردجهان‌واله وسرگشته وشیدا | جویای تومائیم وتودرخانه‌مائی

جهان عشق

مرا در سینه جز لطف و صفا نیست | بجز شادی در این دولتسرا نیست
نباشد بردلم ز نگار اندوه | براین آئینه جز نور خدا نیست

نگیرد رنگ ظلمت گلشن عشق بهشتی چون محبت باصفا نیست
خزان گردد گلستانها ولیکن خزانی بر سر گلزار ما نیست
گریزانم من از دنیای غمها عروس خاطرم درد آشنا نیست
بدشت غم نروید جز خس و خار در آن ویرانه مرغی خوشنوا نیست
گر او بیگانه شد با ماعجب نیست طریق سفلگان مهر و وفا نیست
خداوندا زبانم در ره عشق بجز بهر تو در حمد و ثنا نیست
بپایان میرسد هرقصه لیکن جهان عشق ما را انتها نیست

پند بفرزند

شنو پند من ای فرزانه فرزند بگوش آویزه کن این پربها پند
میان مرد و زن هشدار هشدار که باطن‌ها بود پنهان ز انظار
هزاران پرده دارد این زمانه که رنگ آن فریب است وفسانه
مشو پا بند غفلت تاکه هستی گریزان شوز حرص وآزو پستی
همه در کسب آداب نکو کوش لباس دانش و علم و هنر پوش
نباشد جامه‌ای از علم بهتر بود این جامه صد ره به زگوهر
امینی جو که گر چه خار باشد تراکم مایه آزار باشد
نظر کن همنشین گل بود خار ولی نبود ز خارش هیچ آزار
بهر باغ و چمن در هرگلستان ببین گل را شده خاری نگهبان
ز خار آموز رسم دوستداری ز گل آموز راه برد باری
بیا کسب هنر را پیشه میساز مصفا ساحت اندیشه میساز
ره عزت بپوی و باش آگاه که «سیمین» نیزمیپوید همین‌راه

شنیده‌ام که زحالم همیشه میپرسی زهر که سوی دیارتو زین دیار آید
شنیده‌ام که بدیدارم آرزومندی شنیده‌ام سویم آئی چو نوبهار آید

شگفت نیست اگر داریم عزیز بلی
عزیز دارد آنکس که خواهریٔ دارد
غزل سرودی و گفتی خوشابدان مخزن
که در درون چوتو نیکوجواهری دارد

ز راه لطف ز احوال من شدی جویا
سپاس گویم و احوال خود بیان سازم
چوشرح زندگیم صدکتاب نکته‌دراوست
به اختصار سخن جاری از زبان سازم

هنوز شادم از این زندگانی و هستم
کنار همسر و فرزند و آشیانه خویش
هنوز کاخ دلمرا شکوه روح افزاست
هنوز سرخوشم از عشق جاودانه خویش

هنوز اختر بختم شکوه بخش دلست
هنوز کوکب اندیشه‌ام فروزانست
هنوز شاخه امید من بود شاداب
هنوز شمع وجودم ز عشق سوزانست

هنوز برق نگاهم زمهر مژده دهد هنوزخنده من‌صددل افکند دردام
هنوزصحبت من دلربا و شیرینست هنوز شعرمن از عشق آورد پیغام

دلم ز شوق جوانی شگفته است چو گل
همیشه برلب من داستانی از شادیست
هنوز میکشدم جلوه بهار بباغ
هنوز پرچم بختم ببام آزادیست

هنوزهم بهپشیزی نمیخرم غم دهر — هنوز جانکند بردل اندوه ایام
هنوز گوهرشادی ندادهام از کف — هنوز گیرم ازاین در پربها الهام

بود بهمحفل جانم همارہ شمع صفا — هنوزشهروجودمزدرد ویران نیست
هنوز کشور امید من بود آباد — دلم زخاطرآشفتهای پریشان نیست

هنوز جام غرورم زمی بود لبریز — هنوز برسر من افسری بود از ناز
هنوز گلشن اشعار من بود سرسبز — هنوز نوگل گفتار من بود طناز

هنوز دولت خوشبختیم بکانونست — هنوز رشك برد عالمی بشادی من
براه من چه بسا دام بود درهرگام — ولیك نورخداوند گشت هادی من

اگرچه دور ز گلزار و باغ و بستانم
و لیك دفتر اشعار من چو بستانست
به اختصار سخن رانم و نهم خامه
خوشم ازاینکه توآیندهات درخشانست

ایدوست خراب آمدیوآباد برفتی — غمگین ببرم آمدی و شاد برفتی
دیدی من و باقدرت اعجاز نگاهم — فارغ ز بلا گشتی و آزاد برفتی

راز نگاه

ناز چشمانت بنازم نازکن با هرنگاه
عقده شبهای هجران بازکن با هرنگاه

قصه جانسوز شبهای جدائی را بگو
شکوه از دنیای بی‌همرازکن با هر نگاه
ناله‌های نامرادی سرده اندر گوش من
درد پنهان پیش من ابرازکن با هر نگاه
درمیان آتش حسرت بسوزانم چوشمع
با شرار محنتم دمساز کن با هرنگاه
دیده‌کی‌خواهم‌زدن‌برهم‌چوبرمن‌بنگری
خوش‌حکایتها زسوز و سازکن باهرنگاه
همچو نوری بانگه برمردم چشمم نشین
چون همائی‌سوی‌من پروازکن باهرنگاه
من گل ناز توام تا با منت باشد نیاز
من نیازم باتو باشد نازکن با هرنگاه
ساقیا جامی شرابم ده خرابم کن خراب
مستم ازچشمان مستی سازکن باهرنگاه
بار دیگربهر(سیمین) نرگس زیبا بیان
خاطرات دلکش شیراز کن با هرنگاه

بهار

بهار آمدکه گلشن بار دیگر روحپرور شد
دگر ره لاله حمرا چمن را برسر افسر شد
چمن سبز ازبساط سبزه‌گشت و سروشد رقصان
لبان غنچه رنگین همچنان یاقوت احمر شد

خبر بردند بلبل را که گل در بوستان آمد
نوای شادمانی بلبلان را برفلك بر شد
شب تاریك ما از نیمه بگذشت و سحر سر زد
چراغ مهر گردون برگلستان نور گستر شد
چو روشن از فروغ بامدادان شد چمنزاران
بروی گل درخشان شبنم پاکیزه گوهر شد
صبا آمد بگلزار از بر یار و مرا سیمین
ز بوی گیسوی جانان دماغ جان معطر شد

آمد بهار

آمد بگوش نغمه و بانگ هزار باز
گل را دهید مژده که آمد بهار باز
آن نو عروس پرده نشین در سرای باغ
بنشست با هزار فسون آشکار باز
رقصان شد از نسیم صبا در سپیده دم
برگ زمردین ز سر شاخسار باز
این نکهت گلست که پیچیده در چمن
یا باد بر گذشته ز گیسوی یار باز
گفتی کنار جو شوم از غم کناره جو
برد از کفم گل رخ تو اختیار باز
امشب بلوح سینه من دست آرزو
از هجر میکشد رقم انتظار باز

چون زلف پرشکنج تو ای ماه چرخ حسن
شد روزگار عاشق افسرده تار باز
سیمین به بزم لاله وریحان و سرو و گل
دستی بزن بدامن آن گلعذار باز

آتش هجران

برفت و نقش امیدم بروی آب نشاند
دلم ز آتش هجران در التهاب نشاند
ببحر قلب حزین آتش بلا افروخت
بوعده‌های فریبم بدین سراب نشاند
چه شدکه دردلم افروخت‌آذری ازعشق
چرا بدیده سرشکم بجای خواب نشاند
میان مجمر غمهای خود خیال مرا
چنان سپند بر آتش به پیچ و تاب نشاند
چه شد که ازسر کویم برفت و دربرمن
بجای خود زجفا رنج بیحساب نشاند
بساخت خانه آباد سینه‌ام ویران
مرا به سینه طوفان اضطراب نشاند
چو بارگاه دلش ساختم ز مهر آباد
مرا بظلمت کاشانه ای خراب نشاند
بدیده ژاله و برجان شرر بدل اندوه
گهر به سیم وجودم به انتخاب نشاند

گلی که زینت طبعش نداشت رنگ وفا
برفت و مرغ دلم را بلا جواب نشاند
چه نیك خامه سحر آفرینت‌ای سیمین
عروس طبع روانرا بدین حجاب نشاند

نور خدا

آنکه از مهرش بر این عالم صفا انداخته
آتش عشقش همه برجان ما انداخته
آنکه درس عشوه گل رامیدهد در هر بهار
شور عشقی بر دل دستانسرا انداخته
هر زمان بر لوح پاك آرزومند دلم
پرتوی از حسن خود آن دلربا انداخته
جلوه رویش از آئینه تابان عشق
بروجودم نقش هستی خوش نما انداخته
با چراغ مهر اندر دشت تاریك جهان
در دلم غوغائی از خوف ورجا انداخته
زورق آسا روزم افکنده بموج انتظار
شب دل زارم بگرداب بلا انداخته
میکشد هرسو که خواهد خود عنان این دلم
رشته‌ای بر گردن از مهر و وفا انداخته
زین محبت سینه‌ام را خوش مصفا کرده دوست
بر دل من پرتوی از کبریا انداخته

مهر عالمتاب قرآن محمد قرنهاست

اندر این ظلمتکده نور خدا انداخته

لطف حق براو نتابد هرکه تاریکی جهل

بر وجودش سایه‌ای نا آشنا انداخته

پرچم اسلام «سیمین» باد اندر اهتزاز

چونکه دشمنهای ایرانرا ز پا انداخته

بوستان خاطر

درجماعت آنچه میجویم یکی هشیار نیست

غیر نقش روی او بر هر در و دیوار نیست

بردر میخانه عشقش زدم دست نیاز

نازم‌این محفل که‌ساقی‌هم درآن بیدار نیست

بوستان خاطرم با یاد او دارد صفا

جلوه گاه سینه‌ام آئینه‌ی اغیار نیست

گوهر زیبای دل بازرخریدن مشکل است

عشق ، کالا بهر هر سوداگر بازار نیست

با نگاهی میشود کاخ محبت استوار

این بنارا حاجتی بر نقشه معمار نیست

گوهرم پاکیزه و مرآت جانم روشن است

صفحه آئینه قلب مرا زنگار نیست

لانه مرغ دلم بر هم مزن کاندر چمن

بلبلی خوش‌نغمه‌تر زین‌مرغ‌خوشرفتار نیست

در خرابات فراقش دردی آشامم ولی
سرخوش از آنم که‌کارم باکم و بسیار نیست
درپی‌درمان مبر «سیمین» بسوی چرخ دست
چرخ درمان بخش تو دیوانه بیمار نیست

کودك دو ساله

تبسمی‌کن و جانم بخنده‌ای بنواز | که‌جان‌جانی‌ولطف‌خدای‌وآیت‌ناز
همای بخت‌من ای‌کودك‌دوساله‌من | دل مرا بشکر خنده لبت بنواز
مبندچشم زمن‌جز بگاه خفتن‌ازآن | که‌خفته‌درنگهت‌صدهزارراز و نیاز
بخند تا که‌جهان‌بررخ‌توخنده‌زند | که خنده‌توکندغنچه‌رابه‌بستان‌باز
برهگذار حیات ای عزیز دلبندم | مرا چراغ‌امیدی بهر نشیب و فراز
هماره بلبل دل درهوای‌گلشن‌عمر | نوای مهر تو خواند بشور نغمه‌وساز
نظر زمادرخودلحظه‌ای‌دریغ‌مدار | که شد بمهر تواش رشته امیددراز

فراق برادر

در خلوتم شکوه رخ‌آن نگار نیست
بردیده گردپائی از آن شهر یار نیست
چون شد که دیگرای گل طناز دلفریب
بر کلبه من از سر مهرت گذار نیست
شد گرچه‌گل بخنده وگلشن نویدبخش
دور از رخت بگلشن من نوبهار نیست
در باغ دل شکوفه امید من بمرد
بر شاخ آرزو دگرم برگ و بار نیست

چون‌شمع سوزم از غم و هردم زدوریت
اشکم چکد چنانکه دلمرا قرار نیست
هر جا مقیم گردم و هر سو نظر کنم
جز نقش تو بصفحه لیل و نهار نیست
بگشای رخ بدیده خواهر که در دلم
جز رنج هجرو جز ستم انتظار نیست
ما را کشد فراق برادر ولیك باز
«سیمین» سپهر مهر دلمرا غبار نیست

لانه ویران

دلبر مرا در آتش هجران نشاند و رفت
آخر مرا بجمع پریشان نشاند و رفت
با من نگفت آنچه که در دل نهفته بود
دلرا کنار دیده گریان نشاند و رفت
شد بهترین گواه بشب زنده داریم
از چشمم آن‌گهر که بدامان نشاند و رفت
سر گشته تا بشیوه پر گار سا دم
چون نقطه ام بدایره حیران نشاند و رفت
داغ وصال زد بدلم چون بدست عشق
آن گل مرا چو خار بیابان نشاند و رفت
آباد بود سینه ام و چون خراب گشت
مرغ دلم بلانه ویران نشاند و رفت

نازم بدل که جان بلا دیده مـرا
در انتظار مقدم جانان نشاند و رفت
آن تك سوار رفت و شد از دیده ناپدید
« سیمین » مرا براه چه آسان نشاند و رفت

دست امید

دست امید سحر بر در میخانه زدیم
پا یکوبان همه جا نعره مستانه زدیم
ماهمه‌دردکشانیم چنین مست وخراب
بسکه می روز وشب‌از ساغرجانانه زدیم
مست از ساغر سرشار محبت شده ایم
تا به پیمان تولب برلب پیمانه زدیم
بسکه چون شمع زشب تا بسحرمیسوزیم
آتش رشك بجان و دل پروانه زدیم
آشنای تو ز خود بیخبر افتاده‌که ما
طعنه ازعشق بهرمحرم و بیگانه زدیم
چشم جان تا بگشودیم بماه رخ تو
پای دل دره عشق توچه‌مردانه زدیم
غم فرزانگیم نیست بعمری «سیمین»
نقش امید به چهر دل دیوانه زدیم

آئینه ضمیر

جزره میکده در پیش نگیرم امشب
که ز هر جای بجز میکده سیرم امشب

پای کوبم ز سر شوق که دانم تا صبح
باده از دست بلورین تو گیرم امشب
نزد آزاده دلان روی سپید از آنـم
کـه بچشمان سیاه تـو اسیرم امشب
بهریك بوسه‌که خواهم زتو درنزد رقیب
زار مپسند بپـای تـو بمیرم امشب
روشنی بخش‌مه و مهرم‌ازآنروکه‌شدست
همچو آئینه روی تو ضمیـرم امشب
گو بخوبان که از این بزم نظر برگیرند
که بجز وصل تو وصلی نپذیرم امشب
باکم از طعن جوانان خراباتی نیست
من‌که « سیمین » زپی‌خدمت پیرم امشب

صفای روی تو ایگل بقای جان منست
فروغ مهر تو روشنگر روان من است
زابر دیده به بستان چهره ژاله مریز
که این بلای من وسیل خانمان منست

تب سوزان

دارم از ماه رخت بادل سحر ها گفتگو
مهربانا بوسه‌ای ده تا رسم بـر آرزو
چنگ اگر در تار مویت میزنم‌گاه خیال
میکنم در شام زلفت صبح رویت جستجو

میشوی پنهان ز من اما ندانی کزپیت
میرم منزل بمنزل میسپارم کـو بکو
میزنم پروانه آسا بال و پر در هر چمن
میشوم ای بهتر از گل با تو آخر روبرو
میکنم وصف تب سوزان جان را سربسر
میدهم شرح غم پنهان دل را مـو بمـو
میکشد تا بامدادان گفتگوی ما و تو
تامگر «سیمین» بهامیدی رسدزین گفتگو

گوهر دل

من دگر شکوه زهجران تو جا نا نکنم
هوس دیدنت ای سرو دل آرا نکنم
رفتم از یاد تو یاد تو زدل خواهم برد
بیوفا گشتی و مهر از تو تمنا نکنم
جلوه روی تو بردل نکنم نقش دگر
در غمت دامنم از اشك چو دریا نکنم
باز بر دست خیالت ندهم گوهر دل
ترسمش گم کنم این گوهر وپیدا نکنم
دگرم هیچ مپرس ازسخن عشق و جنون
چون به کاشانه دل جای تو پیدا نکنم
تا که در خلوت من خامهودفتر باقیست
هوس دشت و در و گلشن وصحرا نکنم

گر ببالین من زار بسوزد شمعی
پاك در شعله او سوزم و پروانکنم

ای طایر پریده

آگـه شدم چو از غم عشق نهان تو
شد سینه ام چو سینهٔ اخگر فشان تو

خواندی چو از نگاه‌من اندیشه های‌من
جستم ز راز هر نگهت آرمـان تو

بعد از هزار سال بداند فسانـه ام
خواند هـر آنکه شعر من و داستان تو

گریـد اگر سپهر بحـال نزار من
خندد هـزار غنچه ببخت جوان تو

رفتی نیامدی ز چه نـا مهربان شدی
جویم ز ساحت چه گلستان نشان تو

ای باغبان بیا که ز دمسردی خزان
پژ مرده گشت چهره گل ارغوان تو

شد لاله داغدار و چمن از صفا فتاد
آواره گشت مرغك شیرین زبان تو

ای طایر پریده ز دست فراق خویش
ویران مکن دلـم که بود آشیان تو

دست قضا گرت بسپارد بدست مـن
صد هـا هزار بوسه زنم بر لبان تو

یکشب در آستانه «سیمین» در آ زمهر
ای کعبه امید جهان آستان تو

فراق

ناز تو بجان میخرم ای تازه گل ناز　　خورشید جمال ای‌مه نو لعبت طناز
در باغ جهان باهمه زیبائی وخوبی　　جز بر گل روی تو کجا دیده کنم باز
هرچند که برچنگ زنم‌شور ندارد　　در بزم مگر نام توخوانند به‌آواز
گفتم که بپوشم غم دل در بر اغیار　　آوخ که مجالم ندهد گریه غماز
دارند مرا بخت بدو گردش ایام　　ازوصل‌تومحروم‌وبهجران تودمساز
خواهر ز فراق تو چرا زار نگرید　　چون نیست‌حبیبی که کنددرددل‌ابراز
هرچندکه بی‌بال وپرم در قفس تن　　مرغ دلم آید بهوای تو بپرواز
صدها گره از کار جماعت بگشاید　　آنرا که همه حال بود کار خداساز
طرز سخن امشب ز توآموختم‌آری　　«سیمین» بسر کوی توشدقافیه‌پرداز

مکن عیبم

مرا در سینه قلب بیقراری میشود پیدا
زدورای‌عاشقان‌چو نز لف یاری‌میشود پیدا
فراوان در دل عشاق دیدم غصه و گفتم
بهر باغ‌وگلستان برگ‌وباری‌میشود پیدا
شنیدم‌بلبلی‌چون‌همنشین‌شدبا گلی گفتا
خوشا وصلی که‌بعدازانتظاری‌میشود پیدا
میان عاشقانش گر مرا بینی‌مکن‌عیبم
چو طوفانی بپا خیزد غباری میشود پیدا

چو آید جانم آساید بلی از لطف فروردین
صفائی تازه برهر شاخساری میشود پیدا
بگلزارا میدت گل شکوفا میشود اما
بهر جا گل نمایان گشت خاری مشود پیدا
بکام دل رسیدند اهل دل «سیمن» ودور از او
بباغ سینه ماراکی بهاری میشود پیدا

مجنون صفت

دستم بگیر کز غمت از پافتاده ام — از کاروان جدا شده تنها فتادهام
لرزان چوژاله از رخ گلها چکیدهام — چون بلبل خزان زدهشیدا فتادهام
مجنون صفت بکوهو بیابان زهجر او — دیوانه وار در پی لیلا فتاده ام
برساحل نجات امیدی نمانده است — درپیچ و تاب موج بلا تا فتاده ام
ای بخت من سیاه تر از تار موی تو — باز آکه درکمند تو از پا فتاده ام
از برق عشق خرمن عمرم عجب بسوخت — خاکسترم بدامن صحرا فتاده ام
من مرغ پرشکسته ومحنت کشیدهام — کاینسان بدام ظالم دنیا فتاده ام
من گرچه پیك عشق وامیدم ولی کنون — نزدیك یأس و دور زدلها فتاده ام
در راه عشق دوست زمینو گذشتدام — درپیش پای یار چو مینا فتاده ام
از ابروان یار تو «سیمین» چه میکشی — در محنت از اشاره و ایما فتادهام

سینه غمگین

بشنو از این نایخوش آوای من — تا بگوید قصهی شیدائیم
تاکه درگوشت بخواند نغمه ای — از دل پر آتش و سودائیم
تا بخواند بر دلت لالای عشق — تاکند خوابت بدامان خیال

تا ترا ریزد می مستی بجام　　گاهی از هجران‌وگاهی ازوصال
امشب ازاین نای خوش‌آوای‌من　　وزدم این نای آتشزای من
بشنو آن‌دردی‌که من دارم بجان　　از نوای محبوب نا پیدای من
شد شب و با عالمی آشفتگی　　خفته‌ام دربستری خاموش وسرد
سینه‌ام نالد زسختیهای هجر　　جان من سوزد به آتشهای درد
نور کمرنگی بپاشد بر اطاق　　شمع اشك آلودی از بالین من
بار سنگین سکوت نیمه شب　　میفشارد سینه غمگین من
گاهی از آنسوی صحراهای دور　　آیدم آوائی از مرغی بگوش
گاهی از آئینه بینم مه بناز　　گیسوانش را بر افشاند بدوش
درغم هجرانت از مژگان من　　بر رخم ریزد فرو باران دمع
از فراقت و اله و گریان و گیج　　از غمت آتش بجانم همچوشمع
گاهی از خونابه چشمان من　　دامن من میشود گلزار من
یکزمان آهی برون خیزد زدرد　　از درون قلب آتشبار من
تا زند آتش به هستیهای من　　تا کند باغ امید مرا خزان
دست هجرت با سر انگشت جفا　　رشته محنت مرا پیچد بجان
دست دل کوته زمانی از امید　　یکزمان حسرت گریبانگیر من
می‌نشیند بر دلم سودای تو　　خیزد از دل ناله شبگیر من
ترسم امشب آه عالمسوز من　　بر جهانی شعله و اخگر زند
دست‌دل‌لرزان شود برموج خون　　لکه‌ها از پای من تا سر زند
یادت امشب صد غم انگیزد بدل　　خاطراتت افکند برجان شرار
میرود از کوی دل پای شکیب　　میگریزد از کفم صبرو قرار
امشب اندرکنج تنهائی چو شمع　　از فراق و دوریت بگریستم
دیده بردر دارم اما ای دریغ　　تا تو بازآئی دگر من نیستم

ایندم که نگیری تو دو چشمان تر از من
در باغ جهان نیست گلی شوخ ترازمن
امروز مرا بینی و ترسم که بفردا
چشمان تو جویند گلی تازه تر از من

شبی گفتا خردمندی بفرزند — که ای پاکیزه خو فرزند دلبند
کتاب زندگی را داستانهاست — سرای زندگی را بوستان هاست
در این دفتر حکایتهاست بسیار — ز رنج و غم شکایتها است بسیار
در این گلزار ازهر نقش اثرهاست — بهر رنگی ز نیرنگی اثرهاست
گهی نیش است و نوش و تلخ و شیرین — گهی عشق است و مهر و کفر و آئین
نشیب است و فراز و نور وظلمت — زمانی راحت و گاهی است زحمت
درخت زندگی را سایه‌ای نیست — بنای عمر ما را پایه‌ای نیست
ولی جاوید ماند نام نیکو — نباشد به ز نیکوئی در این کو
فروغ راستی ازحق جدا نیست — چراغ کذب را نور خدا نیست
تو روشن چون چراغ آسمان باش — صفا بخش دل بیچاره‌گان باش
بدست آور دل هر ناتوان را — مکن ویران ز مرغی آشیان را
مزن برهم اساس شادی کس — مشو خار ره آزادی کس
تو درد دردمندان را دوا باش — به هر جا با محبت آشنا باش
مرو گرد فساد و نادرستی — گریزان شو زکبر و آز و سستی
ز مست آئین هشیاری بیآموز — حذر بنما ز یاران بدآموز
بلطف و فضل حق دلبسته میباش — بیاد مهر او پیوسته میباش
چو در یاد خدا پیوسته باشی — بمهرو لطف او دلبسته باشی
بسختی‌ها ترا همت فزاید — بگمراهی ترا ره مینماید
کند نام تو را بعد از تو جاوید — چو نام زهره وخورشید و ناهید

روز مادر

نام مادر صبح جانبخش صفاست عالم آرا پرتو مهر و وفاست
نقش مادر نقشی از پاکیزگیست مهر مادر مظهر مهر خداست
سینه مادر بود دریای عشق قلب او آئینه رضوان نماست
هر نگاهش موج عشقست وامید چشم او سرچشمه آب بقاست
رشك گلهای جنان دامان اوست گرمی آغوش او هستی فزاست
همت ارزنده‌ی دیروز او ضامن خوشبختی فردای ماست
او نسیم جانفزای آرزوست هستی عالم بر این هستی بناست
زیر پای مادران باشد بهشت دست مادر بر سریر کبریاست
روز مادر آمد ای مادر که باز هر طرف آئینی از مدحت بپاست
نغمه از هرسوکه خیزد نام تست هرکجا بانگی برآید این صلاست
گلشن هستی رهین لطف تست جانفشانی در رهت کی نابجاست
خاك پایت توتیای دیده‌ام سر زفرمان توپیچیدن گناست
از عذا جلوه حق ساطعست کاین چنین روی توزیبا دلرباست
بعد یزدان میپرستم مام خویش گر زمن راضی بود ایزد رضاست
ای فدایت جان «سیمین» مادرم در رهت دانم که جانم کم بهاست

مادر

تو ای مادر مرا نور امیدی بجان آسایشی، عشقی، نویدی
توای مادر جهان افروز مهری فروزانتر ز خورشید سپهری
تو رخشان گوهر بحر وجودی تو زیباتر ز هر شعر و سرودی

تو مادر مظهر لطف خدائی
بهار دلکشی نور صفائی

جهانی چشم میدوزد برویت
ستاید خوی و آئین نکویت

ز بس با زادگانت مهربانی
توانم گفت لطف جاودانی

نوایت‌خوشتر از بانگ هزاراست
رخت زیبا چو گلزار بهار است

بجز نام تو بر لوح زمان نیست
بجز مدحت به طومار جهان نیست

دل این گنجینه پنهانم از تست
زبان این طوطی خوشخوانم از تست

عزیزت دارم و دانم چو جانی
غذای روحی و قوت روانی

گلستان دل از لطف تو زیباست
سخنهای من از مهر تو شیواست

بدل نقشست نام جانفزایت
بجان ثبت است روی دلربایت

بلوح جان از آن نامت نوشتند
که با مهر تو خاکمرا سرشتند

تو با مهر من ایمه آشنائی
تو جانی گرچه از این تن جدائی

مرا آنکس که مامی اینچنین داد
تو را قلبی محبت آفرین داد

ز مخلوقات دیگر تو جدائی
تو مادر سایه لطف خدائی

بود در قلب «سیمین» جایت ای مام
بچشمش سرمه خاك پایت ای مام

آئینه جهان

در بهار آینه پاك جهان
راستی جلوهٔ دیگر دارد

باغ وصحرا وچمن ازگل سرخ
چون عروسیست که زیور دارد

برلب جوی روان راندانرا
روشنی بخش دل انوار خداست

قدح لاله پراز باده ناب
گفتگوها همه از مهرو وفاست

فرودین گشت وز نو سبزه دمید
بوستان پر ز گل و ریحان شد

صحن گلزار شد آکنده ز مشك
برچمن ابر گهر افشان شد

عکس مه‌جلوه‌گر ازسینه‌جوی
آب از او درگذر آهسته و نرم

گاه صد پاره شود پیکر او
گه گریزد به پس پرده شرم

میدرد دست سحرپرده شب
گونهٔ دشت خیال انگیز است

قامت سرو فرازنده بناز
شاخه یاس زمرد ریز است

عالم دشت دگر باره شدست
خرم از نکهت جانبخش بهار

هر طرف دلبری وشور و نشاط
هرکجا همدمی و بوس و کنار

همه سو روشنی عشق پدید
همه جا پرتو مهتاب بر آب

همه بیدار و ز بخت بد ما
جادوی‌مست توای فتنه بخواب

چکنم بیتو که در گلشن دهر
همچو بلبل شده‌ام همدم درد

وای‌ازاین‌دیده‌که‌شدخون‌افشان
آه ازاین سینه‌که شد غم پرورد

بخدا گر ببرندم ببهشت
بیتوام خاطره درد آمیز است

هم نفس جز تو نخواهم که مرا
نفس پاك تو روح انگیزاست

پیمان تو

قسم بر دل عاشقان نگار
به اشك یتیمان نالان زار

به فریاد هر دردمند نزار
بدنیای رنج آور انتظار

بنالیدن مرغکی خسته جان
بسوز درون دلی ناتوان

به محنت‌سرا سینه عاشقان
به مهر و مه و اختر و آسمان

به دنیای پهناور آرزو
به گنج گران قیمت آبرو

به مستان بشکسته‌جام و سبو
به افسون چشمان آن فتنه‌جو

ببزم دل انگیز شبهای عشق
برنج گران خیز تبهای عشق

به‌جام و به مینا طربهای عشق
بسوز درون و بغمهای عشق

به کشتی نشینان دریای غم — به چابك سواران صحرای غم
بشوریدگان در زوایای غم — به افتادگان خوش بدنیای غم
بدشت و بکوه و همه برو بحر — بباغ و براغ و بصحرا و شهر
بشیرینی شهد و تلخی زهر — بوصل و امید و جدائی و قهر
به آن لحظه آخرین وداع — به جنگ و بصلح و نبرد ودفاع
به آن رعشه‌ودردوسوزوصداع — بسوزنده تر حالت انتزاع
به نور امید و فروغ کمال — به عشق و بشوق و بشور و بحال
به شام سیاه فراق و فصال — به صبح شکوفای روز وصال
به امواج پرتاب گیسوی تو — به رخسار چون رشك‌مینوی‌تو
به اندام رعنای دلجوی تو — به افسون چشمان جادوی تو
به رخسار چون ماه تابان تو — بموی و بزلف پریشان تو
بود تا بتن روشنم شمع جان — بدل نشکنم عهد و پیمان تو
ز مهر تو روشن کنم سینه‌ام — زنم نقش رویت برآئینه‌ام
نخواهم بجز وصلت ای نازنین — توئی آرزو های دیرینه‌ام

گرازخود راندمت‌غمدارمنشین — ز درد آشفته و بیمار منشین
چو مرغی پرگشا بردشت شادی — ز جورگل به بستان زارمنشین

ندانستی تو قدر آشنائی — زدی برسینه رنگ بیوفائی
چوبابیگانه‌پیوستی توازمن — جدائی کن‌جدائی‌کن‌جدائی

غمین بودی زمهرت شاد کردم — بنای هستیت آباد کردم
برو دیگر چورام من نگشتی — ز دام خود تو را آزاد کردم

گنه کردی و بخشودم گناهت — شوم قربان آن ناز نگاهت
مبادآ ندم که بینم اشك حسرت — فرو ریزد ز مژگان سیاهت

وفاداری چو من درمحفلت نیست　　بجز من مهری از کس شاملت نیست
اگر چه مظهر لطف و صفائی　　دریغا مهر یاران در دلت نیست

زغم هرشب بصحرا می نشینم　　بصحرا زار و تنها می‌نشینم
به امیدی که بینم صبح رویت　　چو شبنم بر چمنها می‌نشینم

به گلشن آن چمن آرا نباشد　　دریغا کان گل زیبا نباشد
میان آنهمه گلهای وحشی　　گل بیخار من پیدا نباشد

صفای نو بهاران جلوه گر شد　　دل شوریده‌ام شوریده‌تر شد
دریغا از سفر آمد چو دلدار　　دمی ننشسته از نو در سفر شد

مرا چشمان او بیمار کرده　　دلا هجرش چنینم زار کرده
برو از او بپرس احوال و دردم　　که مارا او چنین غمدار کرده

چرا ما را دلی پر درد دادند　　سری شوریده رنگی زرد دادند
پریرویان عنان عاشقانرا　　به اشگ گرم و آه سرد دادند

خدایا کی شود این خانه آباد　　شود کی از کف بیگانه آزاد
کن آباد و رهایش ساز شاید　　دل غمدیده مردم شود شاد

چوماند از مهر گردون پرتوی زرد　　فرود از آسمان آمد غم ودرد
دمید از خاك مجنون لاله‌ای سرخ　　بزد بر خاك لیلی بوسه ای سرد

نگه کرد و نگاهش آشنا بود　　پیام عشق قلبی مبتلا بود
بگفتم کیستی چونی گرفتار　　بگفتا دیده از دل کی جدا بود

مراچون تیر مژگانت بدل خورد　　غمت از سینه‌ام تاب‌وتوان برد
بزد مرغ دلم فریاد حسرت　　که تشنه برلب آب روان مرد

گل رخسارت ایمه شوخ و زیباست　　نگاهت مست و جادویت فریباست
به لبخندی صفا ده بزم جانرا　　که دل از شوق رویت ناشکیباست

من از کوی تو رفتن کی توانم　　غم دوری نهفتن کی توانم
تو که همچون نسیمی جان و دلرا　　چو ننوازی شکفتن کی توانم

گل خوشبوی مستی آور من　　پرستوی محبت پرور من
تو که عزم سفر کردی ندانی　　غم هجرت چه آرد بر سر من

من آنمرغم که در باغ زمانه　　بباغ عشق دارم آشیانه
زنم بر اوج آزادی پر و بال　　خورم از دشت محنت آب و دانه

کجائی ای امید زندگانی　　کجائی ای فروغ شادمانی
چرا آخر تو ای نور امیدم　　ندانی رسم و راه مهربانی

من و شیدائی و اشك و غم و آه　　تو و زیبائی و هر بزم دلخواه
من و تنهائی و رنج فراوان　　تو و ساقی و ساز و پرتو ماه

من و یاد تو و شبهای تاریك　　تو و شمع و گل و دامان گلزار
من و اندوه و نا فرجامی بخت　　تو و امید و شوق و بخت بیدار

بیا ای صبح جانبخش بهارم　　صفاده برگ و بار لاله‌زارم
بیا بنشین کنار بستر من　　قرار آور بقلب بیقرارم

این باغ نشان روی یاری بودست　　وین غنچه دل تنگ نگاری بودست
این لاله که داغها نهان در دل اوست　　روزی دل یار داغداری بودست

شیدائی ما بهار جاوید بود　　تنهائی ما جهان امید بود
یارب تو بلطف خود فروزنده بدار　　این کوکب ما که رشك ناهید بود

درخلوت من دگر یکی یار نماند　　کس با من دیوانه وفادار نماند
یاران همه‌خفتندودراین نیمه‌شب　　بیدار بجز چشم من زار نماند

با هر که وفا نمودم آزارم کرد　　دربند غم و غصه گرفتارم کرد
هرکس‌که طبیب‌شدمرا بردل زار　　پاشید نمك به‌زخم و آزارم کرد

هرسینه پر اختر آسمانی دارد　　هرذره به اندرون فغانی دارد
در رهگذر زمانه هرکس بینم　　از داغ نهان برخ نشانی دارد

زاینکوی مرو ایگل‌که عزیزت دارم
دل بر سر زلف مشك بیزت دارم
صد ناز و هزار قصه از برق نیاز
در گوشه چشم فتنه خیزت دارم

ای دوست به صبح پاك وبرشام قسم　　برگریه شمع و خنده جام قسم
من باتوبه دشمنی نخواهم‌برخاست　　باور نکنی به اشك ایتام قسم

خواهم‌که محبت بمن‌ابراز کنی　　برروی‌من ایگل در دل‌باز کنی
تامن بسویت‌برآورم دست نیاز　　مغرور شوی‌وبیش‌ازاین نازکنی

بی‌روی تو بر باغ‌دلم نیست صفا　　بی عشق تو بر عمردلم نیست‌بقا
روشن بود از مهرتو دنیای‌وجود　　ای جمله وجودمن‌همه‌بر تو فدا

رفته از کو

چو رخ تو ای مه‌نو ز دو دیده‌ام نهان شد
بدوچشم توکه چشمم‌همه شب‌گهر فشان‌شد
چو رسید دور هجران چه‌بمن رسید گوئی
چو خزان رسید جزغم‌چه نصیب‌باغبان شد

سیه است روزگارم که تو رفته ای زکویم
بنگر که هستی من چو غبار کاروان شد
شبی از سرای من پای کشیدی و ندانی
که سرای من بیادت چو بهشت جاودان شد
زنگار بیوفائی که وفا ندیده بودم
دل سنگ او ندانم که چگونه مهربان شد
به امید گنج رنجی بکش و بجوی گنجی
که سخن چو گنج هشتن هنر سخنوران شد
شده آسمان هستی همه عشق و شور و مستی
چه شبست یارب امشب چه ستاره‌ای عیان شد
بگشای دیده یکدم توزخواب ناز «سیمین»
گل عمر بین که پرپر ز نسیم مهرگان شد

شهر وفا

اگر دو چشم تو آگه ز ماجرا سازم
چه شورها که بشهر وفا بپا سازم
بملك یادت اگر ره‌برم به آسانی
هزار کاخ وفا در دلت بنا سازم
چوغنچه‌دردل‌خودعقده‌ها نهان دارم
که‌گر شکفته شوم باغ پرصفا سازم
منم که همچو مسیحا بشعله نفسی
هزار درد جگر سوز را دوا سازم
چو گل بدامن‌خارم‌ولی بگلشن دهر
بنوشخنده خود دفع صدبلا سازم
بیك نگاه بدام افکنم هزاران دل
بیك کرشمه بکوی توفتنه‌ها سازم
بسوختم‌همه‌شب‌شمع‌سان‌مگر روزی
ترا براز درون خود آشنا سازم
وصال‌روی‌تو جویم‌بگرمی ازآنروی
که دل زسردی اندوه دل رها سازم

چنان شدست دلم همدم غمت که بهجر — دل از غمت نتوانم دمی جدا سازم
براه دوست کنم جان خود فدا «سیمین» — رواق سینه خود خانه خدا سازم

نای دل

ز نای دل سحر آهنگ دیگری بزنم — ز اشك سرخ برخ نقش خوشتری بزنم
ببحر غم چو زدم غوطه دارم آن امید — که سینه برسر امواج دیگری بزنم
زمانه بزم مرا چید و باز درهم ریخت — نداد مهلت چندان که ساغری بزنم
بدان گهر کنم ای مام نقش نام ترا — اگر بسینهٔ پر مهر گوهری بزنم
اگر طلب کنی از من روان دهم که خطاست — که دست رد بتمنای مادری بزنم
برهگذار جهان چون تو رهنمای منی — سزد که گام بهمراه مادری بزنم
سرم بسینه بگیر از طریق مهر و ببوس — که از شرف بسر خویش افسری بزنم
وفای مام ستودم بشعر از آن «سیمین» — که نقش مهر براوراق دفتری بزنم

ای ماه

پای ازهمه جز یار کشیدیم کشیدیم — مهر ازهمه جز دوست بریدیم بریدیم
ای ماه به امید وصال تو بصد شوق — در ظلمت هر شام دویدیم دویدیم
یکره ز بیابان طلب خسته نگشتیم — بس موزه درا ینراه دریدیم دریدیم
از عشق رخت پا بسر عقل نهادیم — ز آن پس بهٔسزا خوب رسیدیم رسیدیم
مهر دل مارا به پشیزی نخریدی — باجان غم و درد تو خریدیم خریدیم
دامان همه از لخت جگر پر شد و آخر — ز آنروی گل بوسه نچیدیم نچیدیم
چون بلبل شیدا بره عشق توایگل — بس طعنه زهر خار شنیدیم شنیدیم
برمرغ جفا پیشه مکن جور از این بیش — کز گوشه بامی که پریدیم پریدیم
«سیمین» مطلب مهر ز خوبان که وفا هیچ — زین قوم جفا پیشه ندیدیم ندیدیم

آتش حسرت

آه‌از این‌دل که‌سر کوی‌تو سر گردان‌شد — بگل‌روی تو سر داده و بیسامان‌شد

عاقبت زمزمه عشق تو رسوایم کرد — بغمت‌شهرت عشقم‌همه‌جاو یدان‌شد

آتش حسرت من برجگر لاله فتاد — بلبل از قصه شیدائی من‌حیران‌شد

این غزلسازی‌من‌مایه‌زعشق‌تو گرفت — دفتر عاشقیم نام تواش عنوان شد

گلشن طبع من‌از مهر تو شد بزم صفا — باغ جانم‌ز نفسهای تو عطر افشان‌شد

کاخ جانم ز غمت گر شده آباد ولی — خانه دل زفراق رخ تو ویران شد

گوهر اشك‌توچون‌ریخت‌زمژگان‌بعذار — شبنمی بود که برچهره گل‌غلطان‌شد

میروی از برمن دست من ودامن تو — کشته«سیمین»زفراق‌وغم‌بی‌پایان‌شد

نور امید

در ره عشق ار چنین بی اعتبار افتاده ام

باز هم دنبال او دیوانه وار افتاده ام

گشته ام پابند گیسوی پریشان بتی

شانه آسا در خم زلف نگار افتاده ام

شبنمی پاکیزه ام افتاده ام از چشم گل

قطره ام در دامن این‌جویبار افتاده ام

گر بخاك‌افتاده‌ام برمن‌گناهی نیست نیست

نور امیدم براین ویران دیار افتاده ام

شمع سوزانم ولی درخلوت شبهای تار

لاله آسا گرم سوزو داغدار افتاده ام

هر زمان گم کرده ره در دشت طوفانزای هجر
ذره وار اندر گریبان غبار افتاده ام
شعله تقدیرم از آتش سراپا سوخته است
تاکه چون برگی جدا ازشاخسار افتاده‌ام
شاه گلهایم زرنگ و بود راین گلشن ولیك
از قضای چرخ بر دامان خار افتاده ام
غم مخور «سیمین» بپایان میرسد اینراه دور
چند گوئی در رهی نا پایدار افتاده ام

پرتو حق

مرغ گلزار ادب رامشگری آغاز کرد
نغمهٔ جانبخش او مارا سخن پرداز کرد
محفل مارا منورکرد مهر روی دوست
گلشن جانرا مصفا این نیاز و راز کرد
تاشکوفاشد بگلزار دلم گلهای شوق
صد فسون در کار من آن دیده غماز کرد
برگریبان دلم آویخت دست آرزو
تا بعشقم آشنا آندلبر طناز کرد
تاکه مفتونش شدم شد غمزه‌هایش بیشتر
آنچه نازش راکشیدم اوفزونتر ناز کرد
آشیان هستیم را از جفا بر باد داد
با فراقش آتشم زد باغمم دمساز کرد

سنگ هجرش جام زرین سکوتم را شکست
گر زبان کلک من رازم چنین ابراز کرد
قدرت خالق بنازم کندر این بازار حسن
روی دلدار مرا بردیگران ممتاز کرد
پرتو حق را توان دیدن به چهر گلرخان
لیك باید چشم دل ازخواب غفلت باز کرد
در رهش «سیمین» به عمری هر بلا با جان خرید
تا مقامی در خور آن آستان احراز کرد

بحر عشق

عاشقی را چیست حاصل همچو گل پرپر شدن
سوختن بر باد رفتن همچو خاکستر شدن
بار غم بر جان کشیدن دل بهر آتش زدن
همچو می خونین جگر از خنده ساغر شدن
روز و شب باسر دویدن در میان سنگلاخ
چون سمندر آشنا با آتش و اخگر شدن
از فراق روی جانان دست غم بر سر زدن
در میان بوته غـم پاك همچون زر شدن
دل شناور داشتن در بحر طوفانزای عشق
همچو کشتی در دل امواج بازیگر شدن
کـوه را نشتر زدن با تیشه جانسوز درد
در پی شیرین لبان فرهاد نام آور شدن

شیردل همچون خلیل و جان بکف سقراطوار
شاد نوشیدن شرنگ و در دل آذر شدن
گر وصال دوست خواهی همچنان «سیمین» زدرد
سوختن باید ترا یا همچو گل پرپر شدن

همدم غمها

دل بازبجان برسر سودای تو باشد
درکوی توسر گشته وشیدای تو باشد
درسینهٔ بی کینه‌ام ازمهر فروغیست
وآن نورهم از پرتو سیمای تو باشد
ازحال من ای یوسف گمگشته چه پرسی
پرخون همه‌شب چشم زلیخای تو باشد
این شعله سرکش که دلش نام نهادند
افروخته شمعی است که در پای تو باشد
درمحفل ما شمع اگر نیست غمی نیست
بازآی که جان شمع شب آرای تو باشد
رشکم زند آتش به سرا پای چو بینم
چشم دگری گرم تماشای تو باشد
هرگل که شکوفا شود از شاخه ابیات
لطفش همه از چهر مصفای تو باشد
هر نرگسی از گلشن اشعار بروید
چشمش همه برچشم فریبای تو باشد
این آتش چو نگوی که بر بام سپهر است
در هجر شرار دل لیلای تو باشد
بازآی و بدل بخش قراری که بهجران
«سیمین» همه‌شب همدم غمهای تو باشد

ما و من

ای کاش داستان غم اندرجهان نبود
و ربود برلب کسی این داستان نبود
پیوندهای جامعه ازهم نمیگسیخت
دنیا بکام راهزنان جهان نبود
ایکاش روز وصل بپایان نمیرسید
شام فراق در پی این کاروان نبود
بر عمر ما زمان خط بطلان نمیکشید
ور میکشید از پی ماهم زمان نبود

مرغ چمن ز گونه گل بوسه‌میر بود — دایم بهار بود و نشان از خزان نبود
آن آشنا بجمع رقیبان نمینشست — شمع وفای خلوت بیگانگان نبود
از دل نمیگریخت مرا شادی و امید — وز شعر من حکایت غمها عیان نبود
یأس و امید بر دل یاران نبود اگر — دنیای عشق لحظه‌ای اندر امان نبود
پیمانه‌ها ز رعشه پیری نمیشکست — میخانه جای عشرت دیوانگان نبود
«سیمین» نشان مهر و وفا در یگانگیست — خوش آن زمان که ما و منی در میان نبود

زلف نگار

گر چه بر تخت مهی جایگه پرویز است
دل شیرین پی فرهاد ملال انگیز است
بیستون هست ولی بارگه خسرو نیست
قصه از تاج نه از تیشه سحر آمیز است
ما همه مشعل امید و چراغ ادبیم
که پی ماست که گمگشته در این دهلیز است
جلوه عشق بجوئید ز مرآت کمال
دل بدین خاك مبندید که عصیان خیز است
مرغ اندیشه بهر بام نگیرد آرام
هر کجا روی کند همسفر پرهیز است
چه نسیمی است که آرد ببرم بوی بهشت
گوئی از زلف نگار است که عنبر بیز است
قدر گیسوی چو زنجیر تو را عشق فزود
که بهر سلسله‌اش گوهر دل آویز است

پای بگذار بدین کلبه که جان افشانیم
گر چه در مقدم تو هدیه ما ناچیزاست

گر بهاران گذرانست وخزان چهره نماست
خرمیم از تو و دلرا نه غم پائیز است

تیر اندوه چو بر سینه «سیمین» ره یافت
دل در این سینه فغان کرد که ناوك تیز است

جلوه عمر

ساغر جان من اندر کف جانانه شکست
آری آری دل من چون دل پیمانه شکست

نازم آن ناز نگاهت که بیك لحظه چنین
کاخ آرامش دل مست و دلیرانه شکست

پیر جادوگر دهرم بفسونی بفریفت
جام امید مرا بر در میخانه شکست

ساقی بزم طرب یاد من ازیاد ببرد
شیشه عمر مرا دوست چه خصمانه شکست

گل زیبای جوانی به نسیمی افسرد
شاخه خرم تن نیز بگلخانه شکست

جلوه عمر ازاین خانه چه برق آسا رفت
چه فسون بود که درسایه افسانه شکست

زندگی دمزدنی بود که در سینه بمرد
یا سکوتی که بیك نعره مستانه شکست

کوزه‌ای بود و تهی گشت زصهبای نشاط
یا شبانگاه طنینی که بویرانه شکست
پیش اغیار چه گویم سخن ازجورحبیب
دل «سیمین» زفراق و غم جانانه‌شکست

پریشانی دل

آه از این دل که شد اسباب پریشانی ما
کز غمی هر نفس افزود به حیرانی ما
آخر ایدل بقناعت بنشین چند صباح
که هوسهای تو شد باعث ویرانی ما
بیش ازاین‌شکوه‌مکن‌ازغم‌عالم‌کاین‌خط
کرد استاد ازل نقش به پیشانی ما
فرودین فرش زمرد بگلستان گسترد
بوستان گشت مصفا زنوا خوانی ما
اثر نازکی روی تو بر چهر گلست
وزدل لاله نمایان غم پنهانی ما
باز گرد ای‌همه خوبی‌که‌توچون‌بازآئی
از صفا گرم شود مجلس عرفانی ما
زاهد غافل گمراه رها کن «سیمین»
کی بمقصود رسد شیخ به آسانی ما
ای توانگر نفسی حال فقیران دریاب
کفر بگذار و خبر شو ز مسلمانی ما

سوز عشق

نهال پیکر جانم شراره گیر بسوخت
شکوفه‌های بهارم بیك نفیر بسوخت
گیاه خرم اندیشه های شادابم
برهگذار جوانی چنان عبیر بسوخت
بباغ هستی من طفل آرزوهایم
چوغنچه‌ای که فروخفته‌برحریر بسوخت
دریغ فصل شبابم چه باشتاب گذشت
فسوس طبع جوانم چوقلب پیر بسوخت
به بحر عشق تو تا سینه زورق دل زد
بموج سر کش طوفان غم اسیر بسوخت
هزار قصه نا گفته مرد بر لب جان
هزار کوکب اندیشه در ضمیر بسوخت
دمی بپای‌و درنگی کن و مجالی‌ده
که پای وادیه گردم‌دراین‌کویر بسوخت
نواز مطرب دوران تو ، نغمه دگری
که‌تار هستیم از این نوای زیر بسوخت
شنیدم ازلب نی میسرود «سیمین» دوش
نهال پیکر جانم شراره گیر بسوخت

محفل رندان

بصحرای غمم راندخیال یاوه‌گرد امشب
دلم با پنجه اندیشه‌ام دارد نبرد امشب
دراین‌صحرا که‌ازهرسوخلدبرپاسرخاری
بمقصدکی‌رسدبیچاره پای رهنورد امشب
زآتشهای دل هردم رود دود از سرم اما
بدامن ریزدازچشمم‌چواختر اشك‌سردامشب
غم عشقت اگر عمری بشهر سینه بنهفتم
عیان‌سازدهم‌، رنج مرا رخسارزرد امشب
بگو پروانه بال و پرمزن بیرون شو از محفل
که‌شمع مجلس رندان ترا سازد چو گرد امشب
گریزان از میان پنجه دردم چو می‌بینم
که میکوشد بدرمانم طبیب از بیم درد امشب
شراب ارغوانی کو کجائی ساقیا بازآ
که میخواهم به پیکار غم و اندوه مرد امشب
پیاده شو ز اسب ای شهسوار پیلتن کن رخ
که اندر عشقبازی خوش بهم بازیم نردامشب
نقاب از رخ برافکن تاکنی شرمنده‌گل ای‌مه
که می‌بینم ترا درجمع خوبان فرد فرد امشب
نگارینا ز در بازآکه هوش ازسرشدازکف جان
فراق تو نمیدانی‌که با «سیمین» چه‌کرد امشب

آرزو

آرزو دارم که کام از آن بت دلجو بگیرم
داد دل از آن نگارین دلبر مه‌رو بگیرم

یاشوم آزاد روزی زین قفس تا جویم اورا
یا بزندان فراقش با جفایش خو بگیرم

یا بداما نش چو اشك آتشین خواهم نشستن
یادر آغوشش بدست آ نز لف مشکین بو بگیرم

یا از آن لب مرحمی از بهر زخم دلستانم
یا بدل زخمی دگر زان ناوك ابرو بگیرم

دست میشویم ز جان چون خضر و پویم راه عشقش
شاید آب زندگی روزی ز لعل او بگیرم

تا بهشت روی او خوشتر ز مهر و مه درخشد
خرده از خورشید و ماه و نکته از مینو بگیرم

رو کنم «سیمین» بکویش با دو صد امیدواری
تا نوید وصل از آن زیبای زرین مو بگیرم

جوانه اندوه

دامن ز دستم آن گل زیبا کشید و رفت
بر جان من شرارهٔ غم آفرید و رفت

همچون سپیده برسر این آسمان شکفت
این شعله‌های مهر و وفا را بدید و رفت

خندید چون شکوفه عشقش به خاطرم

چون ژاله‌ای بدیده من آرمید و رفت

با یك اشاره تاب و توان از دلم ربود

با یك نگاه هستی جان را خرید و رفت

در قلب من جوانهٔ اندوه پروراند

سوگند عشق از من شیدا شنید و رفت

چون اختری به صبح دل افروز آرزو

چشمك زنان ز شهر افقها پرید و رفت

چون پاره پاره پیکر مهتاب پرغرور

بی بال و پر بدامن صحرا خزید و رفت

جور نسیم قامت نرگس خمیده کرد

خار جفا بدیده گلها خلید و رفت

«سیمین» شکست کشتی و همت که ناخدا

توفان شکن بساحل دریا رسید و رفت

دل بینوا

دل گشت خون زهجر مه‌آشنای خویش

در حیرتم ز کار دل مبتلای خویش

تا همچو شمع اشك بدامن رها کنم

هر شب روم بگوشه خلوتسرای خویش

از جور آن نگار که با من وفا نکرد

دارم هزار شکوه سحر باخدای خویش

بیمار عشق یارم و وصلش مرا دواست
کو آن طبیب تاکه بجویم دوای خویش
هرکس بسوخت ز آتش بیداد خویش لیك
من سوختم ز شعله مهر و وفای خویش
کاش آید او اگر چه بسی آمد و به قهر
خون‌کرد این دل ازسخن ناروای خویش
«سیمین» جدا ز دوست مکن گوش با نگك نای
بشنو نوای غم ز دل بینوای خویش

اعتبار دوست

روزی اگر زغصه پنهان رهانیم
جانرا فدا کنم که به جانان رسانیم
من پای مانده در ره آواره گردیم
یا رنگك محنتی ز پریشان زمانیم
پژ مردگیست حاصل یك عمر زندگی
فصل گذشته ای ز گریزان جوانیم
برسینه ام غبار جدائی گران غمیست
آخر چرا ز درگهت ایجان برانیم
آتش بجان بگریه چوشمعم میان جمع
نبود خدا رضا که بدین سان نشانیم
بر سنگلاخ حادثه پرداز دشت هجر
مجنون صفت بکوه و بیابان کشانیم

با پای پر ز آبله درکوره راه دهر　　مشکل رهیست لیك توآسان دوانیم
بر نقش اعتبار نباشد وفای تو　　ترسم چنان غبار ز دامان فشانیم
برلوح هستیم بود این شعرماندگار　　«سیمین» بجو زدفتر ودیوان نشانیم

مرگ آرزوها

من آن دل داده از دستم که بی دلدار میگریم
میان بستری سرد از غم آتشبار میگریم
ز مرگ آرزو هایم بود دل خانه حسرت
بگورستان امیدم کنون غمدار میگریم
لب خشکیده از دردم سرود یأس میخواند
که همچون ابر بر دامان هرکوهسار میگریم
ز آوای دل آشفته در این باغ مینالم
ز غوغای غم از دیده در این گلزار میگریم
ببام ملك شیدائی من آن مرغ پریشانم
که گه از نوش گلها ، گه زنیش خار میگریم
بگور انتظاری در تب اندوه میسوزم
ز بد فرجامی این بخت بد کردار میگریم
میان محفل رندان چو شمع از شعلهٔ حسرت
ز داغ سینه بی آرامش و رگبار میگریم
من این پند گران آموختم در کار شیدائی
که با خواب خیال و خاطری بیدار میگریم
بیا ای راحت جان ای طبیب رنج و درد من
که من از دوری رویت چنان بیمار میگریم

نمیدانم تو میدانی که « سیمین » کنج تنهائی
چنین میگفت کز هجرت بشام تار میگریم

غم هستی سوز

جان‌من‌جان‌من‌از آتش هجران توسوخت
دل سودا زده ام برسر پیمان تو سوخت
شمع فرمان ندهد گو پی جانسوختنم
که وجودم همه درشعله فرمان توسوخت
ایگل از جورتوفریاد و هزاران فریاد
که مرا خرمن‌جان‌دور زدامان‌توسوخت
باغبانا چه نشینی که زبیداد خزان
آتشی‌خاست‌کزآن‌دامن‌ریحان‌توسوخت
ایگل از خانه و کاشانه من میپرسی
آشیان وقفس ومرغ غزلخوان توسوخت
بارها کرد مرا دیده ملامت که بهجر
شکوه‌کردی تووآخر دل‌جانان‌توسوخت
چند «سیمین» زدی‌ازهستی‌خوددم دیدی
عاقبت آتش غم هستی وبنیان توسوخت

دل بی آرام

پرتو عشقم برخسار جهان بنشسته ام

شعله‌ای گرمم بخلوتگاه جان بنشسته ام

گوهری پاکیزه ام از گنج اسرار وجود

شبنمم بر دامن این بوستان بنشسته ام

خواندم خرمهره گر گاهی جواهر ناشناس

زین بود کز بخت بد بر خاکدان بنشسته‌ام

همچو مرغ از تیر صیادی (شکسته بال و پر)

گر بکنج این قفس بسته زبان بنشسته ام

در دل محنت فزای من دمی آرام نیست

واندرین صحرا جدا از همرهان بنشسته ام

تك درختم رسته در باغ جهان بی برگ و بال

کز غم بی همزبانی بی نشان بنشسته ام

گر که شد پژمرده گلزار رخم عیبم مکن

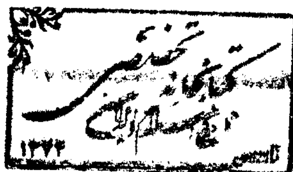
چون هراسان ازجفای باغبان بنشسته ام

من فروغ جلوه گاه جاودانم ایدریغ

از کجا برخاستم بنگر کجا بنشسته ام

میبرد «سیمین» گرم زاین ره چنین امواج عمر

چون گلم بر سینهٔ آب روان بنشسته ام



مکتب عشق

امشب از عشرت بساطی نو به بستان آورم

بر سر هر شاخ گل مرغی خوش الحان آورم

ساقی و رامشگر و پیمانه و رقص و سرور

مستی و شور و امید و عهد و پیمان آورم

سایه اندوه و غم برچینم از دامان دل

پرتو زیبای شادی بر گلستان آورم

بوسه ها برگیرم از گیسوی سنبل چون صبا

توده های عنبر از زلف پریشان آورم

در میان خوابگاه سبزه همچون ماهتاب

تن به گلها سایم و بلبل به افغان آورم

تا شکوفد خنده جانبخش صبح از جیب شب

بر افق آئینه خورشید تابان آورم

بشکنم جام سکوت آمیز قلب نیمه شب

تا نوای آشنائی بر لب جان آورم

میزنم بر تارك گلزار تاجی شاهوار

کز بهشت طبع خود صد نقش الوان آورم

تا شوم در مکتب دل طفل نوآموز عشق

هر زمان درس نوینی زین دبستان آورم

رشته گیسوی او از کف نمیسازم رها

کی توان زنجیر جانان از گریبان آورم

گرچه بر جانم بلا باشد غم هجران ولی
بر امید وصل پایان شام هجران آورم
لاله جانست « سیمین » باصفاازاشك شوق
شکوه‌ای برلب‌کی از ایندرد پنهان آورم

پیام جان بخش

روز و شب جان میکنم از غم بنام زندگی
شد مرا آشفته از حرمان نظام زندگی
گفته شیرین مخواه‌ازمن‌که دست روزگار
زهر میریزد بکام من زجام زندگی
شد مرا روشن که از هم ذره‌ای‌کم نیستند
قیر گون صبح حیات و تیره شام زندگی
ملك ما از خامشی مانند گورستان شود
گر نیاید از دگر کشور پیام زندگی
چشم تا برهم زنی حاصل بسر غلطیدنست
پا منه زنهار از غفلت ببام زندگی
آ و ب آموختم در مکتب اسرار عمر
کو مجالی تا بخوانم کاف و لام زندگی
زین قفس‌راه رها گشتن براو بگشاده نیست
آنکه«سیمین» همچو ماافتد بدام زندگی

لاله نورسته

بکاخ‌دل صنمی‌مست و سیمتن دارم
صفای سینه ازآن‌رشك یاسمن‌دارم

میان گلشن زیبای جانفزای خیال
چه عالم‌خوشی ازیاد اوکه من‌دارم

به‌بوستان فرحبخش عشق‌زای امید
هزار لاله نورسته در چمن دارم

ببزم سینه‌خدایا چه‌آتشی برپاست؟
چه شعله‌ایست‌که درزیر پیرهن‌دارم

فروغ مه‌نکند جلوه‌زین‌بودکامشب
چراغ مهرتو روشن به‌انجمن دارم

میان‌کوه غم‌این قصه‌های شیرین را
زبرق تیشه فرهاد کوهکن دارم

چه‌غم‌که‌فتنه‌ز هرسو ببارداز گردون
که سایه‌برسرازآن شاخ نسترن‌دارم

بیا ورشته الفت رها مکن«سیمین»
ببین هنوز لبانی شکر شکن دارم

ناز و نیاز

دیشب‌که گوش‌هوش بچنگ ورباب بود
من بودم وتو بودی و جام شراب بود

طرف چمن که پر تو مهتاب میدمید
چون عمرما روانه به هر جوی آب بود

در بزم ما که باده بپایان نمیرسید
آباد بود آنکه ز مستی خراب بود

تو نازها نمودی و رندان نیازها
بیدار جمع و دیده ما مست خواب بود

گاه سحر که مهر دمید ای مه تمام
رفتی ز بزم و رفتن تو با شتاب بود

از اشك هجر دامن من گشت همچو بحر
وز خون دل برویش صدها حباب بود
گشتی جدا زخلوت «سیمین» و نزد غیر
جانش ز آتش تب و غم در عذاب بود

طبع بلند

اگر چه شهره بودگل به‌لطف و طنازی
ندیده بلبل از او همدمی و دمسازی
(وفا زگل مطلب‌چونکه زاده خاراست)
اگر تو مرغ گلی وای از این نظربازی
من آن همای برینم که باد چابکپای
بگرد من نرسد با همه سبکتازی
شگفت نیست گرم جا بود بطارم عرش
که هست در خور من این بلند پروازی
اگر بخلد برین بلبلی خوش الحانم
گل صفا دهدم شوق نغمه پردازی
اگر به هرنگهم صد کمند اندازند
دلم ز کف نبرد چشم ترك شیرازی
رهین طبع بلندم که در نشیب و فراز
ز دست بر سر من افسر سرافرازی
بکوی عشق چه سرها فتاده اندر خاك
ترا چه تاکه بدین عرصه پنجه اندازی

اسیر بند هوسها نمیشود « سیمین »
بدام مـرغك هشیارکی کنـد بـازی

گوشواره اشك

بماه روی تو ریزد چرا ستاره اشك
که جان‌دوست بسوزد ازاین شراره اشك
غلام حلقه بگوشت شوم بتا ز چه رو ؟
به چشم مست تو آویخت گوشواره اشك
بدست موج بلا میدهند کشتی دل
صفوف لشکر مژگانت از کناره اشك
ز شوق روی تودارم ز بس بدیده سرشك
نشسته مردم چشمم بگاهواره اشك
اگر ز گوهر الوان تهیست دستم لیك
بود به دامن من در بیشماره اشك
زسنك میشکندشیشه وین‌عجب«سیمین»
شکست شیشه قلب من از اشاره اشك

ناله شبگیر

خواب دیدم دگرم فرصت تعبیر نماند
لحظه‌ای تاکه‌کنم وصف تو تقریر نماند
در زوایای دلم جز گهر عشق تو نیست
در همه خاطر من غیر تو تصویر نماند

آرزو ماند و امید و شب اندوه و فراق
لحظه سان روز وصالم شد و تدبیر نماند

سوخت در آتش هجران دلم ای سنگین دل
آبی از وصل بزن ورنه دل پیر نماند

مرگم آمد که در آغوش کشد یار کجاست ؟
که در اینراه مجال وره تأخیر نماند

برقی آمد همه کاشانه من یکسر سوخت
اثر از خامه و آن دفتر تحریر نماند

ما برفتیم وجز این نکته نشان نیست زما
که زما غیر سخن در همه تأثیر نماند

خوش بیاسای بر این خاک سیه ای «سیمین»
که نماندی تو و آن ناله شبگیر نماند

یاد دوست

بی تو میسوزم چو شمع و محفل آرا نیستم
محفل آرا نیستم چون با تو یکجا نیستم

گوشه‌ای بگرفته و بنشسته‌ام در این چمن
بیخبر از اینکه هستم در جهان یا نیستم

همسخن با غنچه و همصحبتم با یاد دوست
میتوان گفتن که در این باغ تنها نیستم

بستر از خاك سیه گر کرده‌ام عیبم مکن
شبنم پاکم ولی سربار گلها نیستم

در دلم ز آب دو دیده دمبدم توفان بپاست
یکنفس فارغ ز موج ایندو دریا نیستم
گرچه مهر آموز دلهایم ولیکن چون خیال
شمع خود سوز دلم در انجمن ها نیستم
داغها «سیمین» مرا بر دل ز شهر آرزوست
لالهٔ صحرائیم اما بصحرا نیستم

مرغ امید

طعنه برسنبل زندزلف سمن‌سایت هنوز
پرده شب میدرد چهر دل آرایت هنوز
رازها دارد نگاه آتش افروزت ببزم
صد دل از کف میبرد چشم فریبایت هنوز
ماه رویت روشنی بخش سپهر آرزوست
باغ را رونق دهد لبخند زیبایت هنوز
چون بهاران دلکشی افسونگری جانپروری
از لطافت رشك گل باشد سراپایت هنوز
داغ هجرانت هنوزم آتش افروزد بدل
کشتی جان بشکند امواج غمهایت هنوز
مرغ امیدم بباغ با صفای زندگی
برسر شاخ محبت هست شیدایت هنوز
در بدر صحرا بصحرا کوه بکوه در باغ وراغ
مستم از صهبای چشم باده پیمایت هنوز

بنگرم بر سرو بستانی ولیکن در ضمیر
جلوه گر باشد مرا اندام رعنایت هنوز
رفته‌ای از کوی «سیمین» گر تو ای خورشید حسن
پای تا سر مانده ام غرق تمنایت هنوز

دولت عشق

آهوی دشت طرب نافه گشا خواهد شد
عالمی بهره و راز مشك ختا خواهد شد
برچمن شبنم پاکیزه کند جلوه گری
گلشن و باغ پر از لطف وصفا خواهد شد
اگر آن قامت، چون سرو روان بنمائی
برسر کوی تو صد فتنه بپا خواهد شد
میدهد مژده مرا مرغك خوشخوان امید
که دل از محنت ایام رها خواهد شد
دیده‌گانم شده از پرتو رویت روشن
دلم آئینهٔ انوار خدا خواهد شد
دولت عشق کند خلعت شادی به تنم
جانم از جامه اندوه جدا خواهد شد
گیرم از دست تو مینای محبت ایدوست
خانه قلب تو کابین وفا خواهد شد
گیرد آرام دلم نزد تو ای چشمهٔ ناز
دردم آخر ز وصال تو دوا خواهد شد

رازهادرپس این پرده نهان شد «سیمین»
کس ندانست‌چه‌ها بود وچه‌ها خواهد شد

در انتظار محبت

بچهر من نفتد پرتوی ز اختر مهـر
چرا که مادر دهرم نزاد در بر مهر
پدر نداد مرا یك زمان بدامن بار
بروی من نگشود از وفا پسردر مهر
نکرد بررخ زر دم نوازشی خواهر
نظر نکرد بسویم برادر از سر مهر
نگشته‌ام‌گل دامان مهر مادر خویش
صفا نکرد رخم خنده‌های دختر مهر
محبتی ننمودنـد بـا دلـم یـاران
نکرد یاری من در زمانه یاور مهر
نشد بنای دلم از محبتی آبـاد
دمی بسر نزدم دست لطف افسر مهر
منم رمیده غزالی ز تیر جور زمان
منم کبوتر پر سوخته بمجمر مهر
بشاخسار امیدم نمیوزد «سیمین»
نسیم دلکش جانبخش روح پرورمهر

بزم عشق

پر زن از دیده ما نور تمنائی چند
سرکش از سینه ما شعله سودائی چند

پاك بینان حرمخانه عشق ازلیم
در بیابان طلب بی سروبی پائی چند

بلبلانیم جگر سوخته از دوری گل
بگلستان جهان واله و شیدائی چند

بهر نوشید یك جرعه می از جام الست
تشنه لب میگذریم از لب دریائی چند

همه بیگانه زخویشیم که خود یار یکیست
آشنا درغمش افتاده صف آرائی چند

در دل کوچك هر ذره جهانی بینیم
جسته‌ایم از خم هر نکته معمائی چند

درره عشق گذشتیم گر از نام و نشان
نام ما ثبت بعالم شده رسوائی چند

ما مقیمان سر کوی حبیبیم ولی
نشنیدیم از این خانه جزآوائی چند

چون در این بزم بجز عشق نمیپاید شمع
بفریبد دل پروانه به ایمائی چند

خوش سبکخیز و سبکتاز مرا توسن فکر
هر نفس بگذرد از صحنه رؤیائی چند

گرسر بخت تو «سیمین» گل شادی نشکفت
ریزدر باغ ادب حلقهٔ گلهائی چند

بهار محبت

دلم به سینه بود در شاهوار محبت
خوشم که سینهٔ من شد خزانه دار محبت
مراکنار تو ز آنروی آرزوست که دانم
بود روان من آسوده در کنار محبت
به اشك مهر بشویم غبار آینه دل
صفا دهم رخ جان را ز جویبار محبت
بباغ عشق چو بلبل کن آشیانه و بشنو
نوای مرغ دلم را ز شاخسار محبت
یکی بدل زغم و دیگری به سینه زهجران
دو داغ حاصل من شد به لالهزار محبت
دلا مباش ز آینده نا امید که آخر
خزان جور برآید رسد بهار محبت
چو روی یار گلستان شود سراسر گیتی
زهر درخت کند جلوه برگ و بار محبت
چه دستها که برآید بهخوشهچینی خرمن
چه کشته ها که دهد بر بهکشتزار محبت
چه غم بنالد اگر این چه باك سوزد اگر آن
نهاده ام دل و جان را به اختیار محبت

بەسیم‌وزر نەدگر حاجتی‌مراست که«سیمین»
دلم به سینه بود در شاهوار محبت

شعله مهر و وفا

ما براه دوست خود برجان ودل‌آذر زدیم
چون سمندر سینه را بر سینهٔ اخگرزدیم
در غمش گر هستی خود را بغارت داده‌ایم
باخیالش خیمه از هفت آسمان‌برتر زدیم
کشتی دل را بگرداب بلا - انداختیم
سینه جان را براین امواج بازیگر زدیم
بندگی کردیم او را - یافتیم آزادگی
آتش بطلان بفرمان جم و قیصر زدیم
شمع جان بر کف گرفتیم اندراین‌تاریك‌راه
پای همت بر سر شمس و مه واختر زدیم
کیمیای عشق جانان را بدست آورده‌ایم
برمس خوار وجودخویشتن زآن زر زدیم
ما بدنیا شعله مهر و وفا افروختیم
باسخن بر تارك این خاکدان گوهر زدیم
لشکر شادی فرستادیم بر پیکار غم
کوس عشرت برسراین ملك غم پرورزدیم

قسم

قسم برتو و سرو اندام تو | به لعل لب وروی گلفام تو
که تاقدرت گفتگوئی مراست | نیارم بلب هیچ جز نام تو
قسم بر شب تار گیسوی تو | بصبح صفا آور روی تو
که تاشمع عمرم نگردد خموش | نگیرم دل از لعل دلجوی تو
قسم بررخ پاك و زیبای تو | به آن پرتو عالم آرای تو
که تا آخرین لحظهٔ زندگی | منم عاشق مست و شیدای تو
قسم بر تو و بر تجلای تو | به اشراق نام معلای تو
که گلزار شوقم نگردد خزان | به عشق تو و بر تولای تو
قسم بر رخ رشك مهتاب تو | به امواج گیسوی پرتاب تو
که تا زندگی گرم سازد تنم | دلم بیقرار است و بیتاب تو

پایان

لطفاً قبل از مطالعه کلمات زیر را تصحیح فرمائید

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۵	۶	هم	همه
۷	۲۰	واجی	واجبی
۸	۱۵	رهگذر	رهگذار
۸	۱۶	ساحل	بساحل
۹	۱۵	مهوش	مهرش